

# سپرده به زمین

(بیژن نجدی)

طاهر آوازش را در حمام تمام کرد و به صدای آب گوش داد. آب را نگاه کرد که از پوست آویزان بازوهای لاغرش با دانه های تند پایین می رفت . بوی صابون از موهایش می ریخت . هوای مه شده ای دور سر پیرمرد می پیچید . آب طاهر را بغل کرده بود . وقتی که حوله را روی شانه هایش انداخت احساس کرد کمی از پیری تنش به آن حوله بلند و سرخ چسبیده است و واریش پاهایش اصلا درد نمیکند . صورتش را در حوله فرو برد و آنقدر کنار در حمام ایستاد تا بالاخره سردش شد . خودش را به آینه اتاق رساند و دید که بله، واقعا پیر شده است.

در آینه، گوشه ای از سفره صبحانه، کنار نیمرخ ملیحه بود . سماور با سر و صدا در اتاق و بی صدا در آینه می جوشید و با همین ها، طاهر و تصویرش در آینه، هر دو با هم گرم میشدند .

ملیحه گفت: بین پنجره باز نباشه، میچاهی ها !

جمعه پشت پنجره بود . با همان شباهت باور نکردنی ش به تمام جمعه های زمستان . یکی از سیمهای برق زیر سیاهی پرنده ها، شکم کرده بود . پرده اتاق ایستاده بو / د و بخاری هیزمی با صدای گنجشک میسوخت . طاهر کنار سفره نشست و رادیو را روشن کرد ( ... با یازده درجه زیر صفر، سردترین نقطه کشور )، استکان چای را برداشت . ملیحه صورتش را به طرف پنجره برگرداند و گفت «گوش کن، انگار خبری شده؟» «اتاق آنها، بالکنی رو به تنها خیابان سنگفرش دهکده داشت که صدای قطار هفته ای دو بار از آن بالا می آمد، از پنجره میگذشت و روی تکه شکسته ای از گچ بریهای سقف تمام می شد . روز های که طاهر دل و دماغ نداشت که روزنامه های قدیمی را بخواند و بوی کاغذ کهنه حالش را به هم میزد و ملیحه دست و دلش نمی رفت که از لای دندان های مصنوعی آواز فراموش شده ای از «قمر» را بخواند، آنها به بالکن میرفتند تا به صدای قطاری که هرگز دیده نمی شد گوش کنند .

— با تو هستم طاهر، ببین بیرون چه خبره ؟

طاهر استکان را روی سفره گذاشت و با دهان پر از نان و پنیر خیس به بالکن رفت . عده ای به طرف ته خیابان میدویدند .

ملیحه گفت: چی شده؟

این طرف و آن طرف شصت سالگی ش بود . لاغر . لبهایش خمیدگی گریه را داشت . دیگر نمیتوانست آخرین بند انداختن صورتش را به یاد آورد.

طاهر گفت: نمی دانم .

ملیحه گفت: نکنه باز هم یه جسد؟ ... حتما باز هم یه جسد پیدا کردن . حتی اگر ملیحه نمی گفت (باز هم یه جسد ... ) آنها صبحانه را با به خاطر آوردن یک روز چسبنده تابستان می خوردند و به خاطر انتخاب یک اسم بگو مگو می کردند . روز که آفتاب از مرز خراسان گ گذشت، روی گنبد قابوس کمی ایستاده وز آنجا به دهکده آمده بود تا صبحی شیری رنگ را روی تخت ملیحه پهن کند...

طاهر در رختخوابی پر از آفتاب یکشنبه با همان موسیقی هر روزه ی صدای پای ملحه از خواب بیدار شد . کم مانده بود

که در چوبی با دستهای ملیحه باز شود که شد . پیش از آنکه ملیحه نان را روی سفره پهن کند گفت: پاشو طاهر، پاشو.

طاهر گفت چی شده؟

ملیحه گفت: تری نانویی میگن یه جسد افتاده زیر پل .

طاهر گفت یه چی؟

ملیحه گفت: یه مرده ... همه دارن میرن مرده تماشا، پاشو دیگه .

آنها پیاده به طرف پل رفتند. عده ای روی پل ایستاده بودند و پایین را نگاه میکردند . سر و صدای مردم کمتر از تعداد آنها بود. باد توت پزان به طرف درختان توت می رفت . چند پسر جوان روی لبه پل نشسته بودند و پاهایشان به طرف صدای آب، آویزان بود . ژاندارمها دور یک جیب حلقه زده بودند. تا ملیحه و طاهر به پل برسند آنها جسد را توی جیب گذاشتند و رفتند.

ملحه از دختر جوانی پرسید: کی بود ننه؟

دختر گفت: نفهمیدم .

ملحه: جوون بود؟

دختر گفت: نفهمیدم .

ملیحه: تتونستی بیینی؟

دختر جوان، خودش را از ملیحه دور کرد و مردی که به نرده پل تکیه داده بود گفت : من دیدمش، باد کرده بود، سیاه شده بود، یه بچه بود مادر، کوچولو بود.

طاهر، بازوی ملیحه را گرفت . پل و آن مرد و رودخانه دور زدند و از چشمهای ملیحه رفتند . از جیب فقط یک مشت خاک دیده می شد که به طرف دهکده می رفت.

اون مرد به من گفت مادر، شنیدی طاهر؟ به من گفت...

آفتاب پایین آمده بود، مثلثی کوچک از پشت پیراهن طاهر خیس عرق بود. ملیحه گفت: حالا اون بچه را کجا می برن؟ کشته بودنش؟ شاید هم رفته بود آب بازی که یهو...

باد توت پزان بی آنکه درخت توتی پیدا کرده باشد برگشته بود و چادر را روی سینه ملیحه تکان می داد.

ملیحه گفت: نفهمیدم چند سالشه! دستمو بگیر طاهر.

طاهر گفت: می خوام یه دقه بنشینیم؟

کاش یکی از درخت ها پسر طاهر بود (ملیحه فکر میکرد)

گفت از یکی پیرس کجا بردنش؟

طاهر گفت: حتما ژاندارمری، در مانگاه...

کاش می شد ببینیمش (ملیحه گفته بود)

طاهر گفت: چی رو ببینی؟ یه بچه س دیگه.

ملیحه گفت: من هم همینو میگم.

طاهر گفت: میخوام بریم پیش یآوری؟

لنگه های در بهداری باز بود . چند بوته پا بلند کاج تا پاگرد  
ساختمان ردیف شده، آنقدر خشک بودند که تابستان  
اطرافشان دیده نمی شد. دکتر یآوری با طاهر دست داد و از  
ملیحه پرسید: قرصاتونو مرتب می خورید؟

ملیحه گفت: آره .

دکتر از طاهر پرسید: شب ها خوب می خوابن؟

ملیحه گفت: دکتر فیه بچه پیدا کرده ن، شما شنیدین؟

دکتر گفت: بله.

ملیحه گفت حالا کجاس؟

دکتر گفت: گذاشتنش توی انبار.

ملیحه گفت: انبار؟ یه بچه رو؟ توی انبار؟

دکتر گفت: میدانید ما اینجا سردخانه نداریم.

ملیحه گفت: بعد چیکارش میکنن؟

دکتر گفت: تا فردا نگه میدارند، اگر کسی دنبالش نیامد خوب، دفنش میکنند.

ملیحه گفت: اگه نیومدن، اگه کسی دنبالش نیومد همیشه بدینش به ما؟!

دکتر گفت: چکار کنم؟

طاهر گفت: بچه را بدن به ما؟ بدن به ما که چی ملیحه؟

ملیحه گفت: دفنش می کنیم، خود مون دفنش میکنیم . بعد شاید بتونیم دوستش داشته باشیم.

همین حالا هم، انگار، انگار دوستش دارم...

ملیحه خودش را برد توی چادرش و گریه ای که از پل تا درمانگاه با ملیحه راه رفته بود، زیر چادر ملیحه وول خورد و چادر روی شانه های لاغر پیرزن لرزید و مشتی از چادر ملیحه پر از آب دماغ شد.

طاهر لیوانی را از آب پر کرد . دکتر ملیحه را روی نیمکت چوبی دراز کرد. سوزن باریکی از زیر پوست دست ملیحه رد شد. کمی پنبه با دو قطره خون در سطل کوچک کنار نیمکت افتاد و تا غروب همان روز، تا بعد از نیامدن صدای قطار، ملیحه چشمهایش باز نکرد و حتی یک کلمه حرف نزد.

جمعه بود. پرده اتاق ایستاده بود و بخاری با صدای گنجشک می سوخت . زمستان سفیدی، آن طرف پنجره، سرمای سفیدش را راه می برد.

ملیحه گفت: اگه همون روز نتونستیم، دیگه نمیتونیم، چند شنبه بود، طاهر؟



طاهر گفت روزی که رفته بودیم سر پل؟

ملیحه گفت: نه فرداش که رفتیم درمانگاه...

تا فردای آن یکشنبه کسی دنبال جسد نیامد . دوشنبه، جسد را پیچیده در متقال با یک زنبیل از درمانگاه به طرف گورستان فرستادند . بیرون از حیاط درمانگاه ملیحه و طاهر بی آنکه سیاه پوشیده باشند در هوایی که نه آفتابی می شد و نه می بارید کمی اهنسته تر از مردی که زنبیل را می برد و گاهی آن را دست به دست می کرد . گاهی روی زمین می گذاشت، گاهی هم روی کنده ی یک درخت، راه افتادند . میدانچه دهکده را دور زدند و وارد تنها خیابان دهکده شدند . جلوی قهوه خانه، مرد مرد زنبیل را زیر تیر چراغی گذاشت که بی هیچ شباهت به درخت، به اندازه یک درخت قد کشیده بود. قهوه چی با پارچ، آب ریخت و مرد دستهایش را شست و همان جا ایستاده با نعلبکی یک لیوان شیر داغ خورد. ملیحه صورتش را برگرداند و در حالی که احساس میکرد چیزی دارد از پوست سینه به پیراهنش نشست می کند، از کنار زنبیل رد شد. طاهر قدمهایش را آرام کرد. آنها حتی در چند قدمی خانه شان آنقدر ایستادند تا مرد از راه

برسد و جلو بیفتد تا حرمت آن تشییع جنازه ساکت را بر هم  
نریزند. حتی ایستادند و به بالکن خانه خودشان نگاه کردند  
که پنجره اش برای صدای قطار هنوز باز بود که در آن یک  
ملیحه جوان، خم شده بود و به گلدانی آب میداد . سرش را  
که بلند می کرد یک ملیحه پیر، گلدانهای خالی را روی هم  
می چید. ملیحه با گوشت سفت و موهای ریخته سیاه، پرده  
را کنار می زد. ملیحه با صورتی کوچک و موهای حنا گذاشته،  
پشت باران راه می رفت. باران چند خط بارید و مرد با زنبیل  
وارد گورستان شد . طاهر و زنش چند قدم دورتر از مرده  
شوی خانه روی چمن، بین سنگها راه رفتند . مراسم تدفین،  
خاکستری، خاک آلود، آنقدر طول کشید که بالاخره ناچار  
شدند روی چمن خیس بنشینند . وقتی که قبرکنها رفتند باز  
هم صدای بیل شنیده می شد.

طاهر گفت: پاشو بریم، بریم...

ملیحه گفت: کمک کن پاشم.

آنها به هم چسبیدند . کسی نمی توانست بفهمد که کدام  
یک از آنها دارد به دیگری کمک می کند . همینکه توانستند

بایستند ملیحه گفت: اون دیگه مال ماس، مگه نه؟ حالا ما یه بچه داریم که مرده...

اطراف آنها پر بود از سنگ و اسمو تاریخ تولد و...

ملیحه گفت: باید بگیم براش سنگ بسازن.

طاهر گفت: باشه.

ملیحه گفت: باید براش اسم بزاریم.

طاهر گفت:...

ملیحه گفت:...

جمعه بود، بخاری هیزمی با صدای گنجشک می سوخت و از بالکن صدای همهمه مردمی به گوش می رسید که از ته خیابان برمی گشتند . آنها آنقدر سر و صدا می کردند که طاهر و ملیحه نتوانستند صدای آمدن و یا دور شدن قطار را بشنوند.